به نام
خداوند
زیباترین
قصّه‌ها

سرشناسه: میرکیایی، مهدی، ۱۳۵۲.
عنوان و نام پدیدآور: با نام دیگری صدایم بزن، نویسنده، مهدی میرکیایی، تصویرگر، زهرا جعفری.
مشخصات نشر: تهران، امیرکبیر، کتاب‌های شکوفه، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۲۸ ص. مصور.
فروست: مجموعه روزی روزگاری ایران- ۴
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۵۵۸-۱
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۵۶۷-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی-قرن ۱۴
موضوع: Young adult fiction, Persian-20th century
شناسه افزوده: جعفری، زهرا، ۱۳۶۷، تصویرگر
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۲۳
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲فا۸[ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۳۶۵۹۳۵



کتابهای شکوفه
دفتر کودک و نوجوان
انتشارات امیرکبیر
www.amirkabirpub.ir

آدرس: تهران
خ جمهوری اسلامی
تقاطع خ سعدی
پلاک ۲ / کدپستی:
۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

همه‌ی حقوق محفوظ است

عنوان: روزی روزگاری ایران / ۴ / با نام دیگری صدایم بزن
نویسنده: مهدی میرکیایی
تصویرگر: زهرا جعفری
مدیر هنری و طراح گرافیک: امیر علایی
نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۵ / چاپ دوم ۱۴۰۵
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپخانه، صحافی و لیتوگرافی: فیض
تلفن مرکز فروش: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲ / ۰۲۱-۶۱۲۸
فروش اینترنتی: www.amirkabirpub.ir
@Shokoofepub
Shokoofeamirkabirpub



۴
مجموعه روزگاری روزی ایران



با نام دیگری صدایم بزن

نویسنده:
مهدی میرکیایی
تصویرگر:
زهرا جعفری



پرتغال اولین کشور اروپایی بود که تصمیم گرفت سرزمین‌هایی را در مناطق دوردست جهان به اشغال درآورد. آن‌ها جزیرهٔ هرمز در خلیج فارس را یکی از سه نقطهٔ مهم برای تجارت جهانی می‌دانستند و در سال ۹۱۲ هجری قمری ابتدا جزیره‌های هرمز و قشم و سپس بخشی از ساحل را که روبه‌روی این دو جزیره بود و آن را گمبرون نامیده بودند اشغال کردند. در این سال‌ها حکومت صفویه به‌تازگی بر ایران مسلط شده بود و شاه اسماعیل اول و سه پادشاه بعد از او، چون پرتغالی‌ها را متحد ایران در نبرد با عثمانی‌ها می‌دانستند اشغال این مناطق را تحمل می‌کردند؛ اما شاه عباس اول تصمیم گرفت گمبرون و جزیره‌ها را از آن‌ها پس بگیرد و برای همیشه پرتغالی‌ها را از خلیج فارس اخراج کند. او در سال ۱۰۲۲ قمری سردار خود، امام قلی خان، را برای این کار مأمور کرد. امام قلی خان نخست ساحل گمبرون را آزاد کرد و این ساحل به نام شاه عباس، بندر عباس نامیده شد. او سپس به قشم و هرمز هجوم برد و این جزیره‌ها را نیز آزاد کرد.



– خاک تو سرت کریم!... نوکر فرنگی‌ها شده‌ای؟...

– خاک تو سرت کریم!... این بسته‌های ابریشم را برای فرنگی‌ها بارگیری کرده‌ای؟...

– خاک تو سرت کریم!... جای دیگری کار نیست که فقط بین ساحل و قلعهٔ فرنگی‌ها رفت‌وآمد می‌کنی؟

– خاک تو سرت کریم!... این سه تا گاوی که گاری‌ات را می‌کشند اگر بفهمند حمالی فرنگی‌ها را می‌کنی، دِق‌مرگ می‌شوند...

کریم هر روز این حرف‌ها را می‌شنید؛ گاهی از پشت پنجره‌ای، گاهی از

درون دکانی و گاهی هم از فروشنده‌ای که کنار دیوار، سایبانی زده بود و برای خودش بساطی دست‌وپا کرده بود.

یک مدت تصمیم گرفت تا جایی که امکان داشت شب‌ها برای پرتغالی‌ها باربری کند. اما مردم در هوای گرم جزیره، روی بام‌ها می‌خوابیدند و پس از مدتی با شنیدن صدای چرخ‌های گاری که از کوچه می‌گذشت باز هم صدایشان بلند می‌شد: «خاک تو سرت کریم!... مگر فرنگی‌ها چقدر نثارت می‌کنند که شب و روز خدمتشان را می‌کنی؟...»

در جزیره شایعه شده بود که از بس مردم به کریم گفته‌اند «خاک تو سرت» پرتغالی‌ها فکر می‌کنند اسم او «خاک تو سرت» است و «کریم» نام خانوادگی اوست. برای همین، وقتی کارش دارند صدایش می‌کنند: «خاک تو سرت... خاک تو سرت... بیا اینجا!»

یک بار هم زن‌های پرتغالی که به کلیسای جزیره می‌رفتند چون هنوز کشیش نیامده بود از کریم خواستند طناب ناقوس را بکشد. آن‌ها هم همین‌طوری کریم را صدا زده بودند: «خاک تو سرت... بیا!... خاک تو سرت کشیش هنوز نیامده!... خاک تو سرت تو پسر خوبی هستی... طناب ناقوس را بکش خاک تو سرت...»

اما هیچ‌وقت این اتفاق نیفتاده بود. مردم جزیره این داستان را ساخته بودند تا سربه‌سر کریم بگذارند.



کریم پیش خودش می‌گفت: بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. هفته‌ای یک سکه ارزشش را دارد. سکه‌ها را در اتاق خانه، درست زیر تُشکی که روی آن می‌خوابید، چال می‌کرد. یک روز با آن همه سکه، راهیِ هند می‌شد. پرتغالی‌ها در هند هم شهرهایی را در اختیار داشتند و سکه‌های آن‌ها در آنجا هم رایج بود. تجارتی راه می‌انداخت و دیگر به هرمز نمی‌آمد. دست مادرش را هم می‌گرفت و با خودش به هند می‌برد. وقتی مادر حال‌وروزش را در هند می‌دید دیگر سرکوفت‌های اهالی جزیره را فراموش می‌کرد. اما الان دائم غصه می‌خورد؛ دستش را به زانو می‌کوبید و گاهی گونه‌هایش را با حرص به پنجه می‌گرفت و می‌کشید: «دُم این‌ها را ول کن کریم! سکهٔ این‌ها نجس است... بدبخت می‌شویم... یک لقمه نان را خدا می‌رساند، لازم نیست برای کافرجماعت کار کنی.»

مادر هم مثل بقیهٔ زن‌های جزیره گاهی این شعر را می‌خواند:

فرنگی اومده بندر گرفته
اول کشتی دوم لنگر گرفته
سلام از من به شاه عباس رسونین
که کافر دین پیغمبر گرفته